



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۵

ای غم آخر علف دود تو کم نیست برو
عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو

غم و اندیشه برو روزی خود بیرون جو
روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو

شادی هردو جهان در دل عشاق ازل
درمیا کین سر حد جای تو هم نیست برو

خفته‌ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو
دان که بر خفته و دیوانه قلم نیست برو

ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار
دل پر آتش ما قابل دم نیست برو

علف غم به یقین عالم هستی باشد
جای آسایش ما جز که عدم نیست برو

شمس تبریز اگر بی‌کس و مفرد باشد
آفتابست ورا خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تن اند
پیش جان و تن تو صورت تنها چه تنند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۲۰۲

آنچنانک ناگهان شیری رسید
مرد را بر بود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

می کشد شیر قضا در بیشه ها
جان ما مشغول کار و پیشه ها

آنچنانک از فقر می ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۲۲۷

پا رھاند روبھان را در شکار
و آن زدم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کین
میرھاند جان ما را در کمین

روبھا پا را نگه دار از کلوخ
پا چو نبود دم چه سود ای چشمشوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام
میرھاندمان ز صدگون انتقام

حیلہ باریک ما چون دم ماست
عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا کہ حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوھیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وا دار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجالت خاستست

در هوای آنک گویندت زهی
بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبها این دم حیل را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنکه شوی
که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی‌گوید نظرمان در دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی‌گویی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نه به پست

در گل تیره یقین هم آب هست
لیک زان آبت نشاید آب‌دست

زانک گر آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغامبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و می‌کشد

گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل